



داشت. وقتی شب از بیمارستان بیرون آمدم، پاهایم از خستگی می سوخت و توان ایستادن نداشتم. اما دلم آرام بود. در راه بازگشت، مدام به فرزندانم فکر می کردم؛ به اینکه روز را چگونه گذرانده‌اند و چقدر دلتنگم شده‌اند.

در همان حال، حسی عمیق تر در وجودم شکل گرفته بود؛ حسی از مسئولیت و افتخار.

همان روز اول فهمیدم قدم گذاشتن در این مسیر فقط شروع یک کار نبود. راهی بود که با عشق، فداکاری و انسانیت معنا پیدا می کند. آن روز فهمیدم کادر درمان تنها یک شغل ندارد؛ رسالتی دارد برای حفظ جان انسان‌ها، حتی اگر بهایش خستگی، اشک و زخم باشد.



نخستین روز کاری در بیمارستان، برایم درسی شد از فداکاری و فهم اینکه خدمت در درمان، تنها یک شغل نیست؛ یک رسالت انسانی است

نمی کنم. پزشک حتی یک لحظه هم به خودش فکر نکرد. با وجود درد و زخمی که از زمین خوردن برداشته بود، به جای توقف، چهار دست و پا خودش را به سمت اتاق عمل کشید. انگار در آن لحظه فقط یک چیز برایش اهمیت داشت؛ نجات جان مادر و نوزاد.

من از دور، در بخش خودمان، با چشمانی پر از اشک دعا می خواندم. هر ثانیه مثل یک سال می گذشت. کاری از دستم بر نمی آمد جز اینکه دست‌هایم را بالا بگیرم و از خدا بخواهم همه چیز به خیر بگذرد.

دقایق به کندی می گذشت. فضای بخش پر از اضطراب بود. همه منتظر خبری از اتاق عمل بودیم.

سرانجام یکی از پرستاران با عجله از سمت اتاق عمل برگشت. نفس نفس می زد، اما در چهره‌اش نشانی از امید دیده می شد. با صدایی لرزان اما شاد گفت: «مادر و نوزاد هر دو خوبین حالشون پایدار شده.»

همان لحظه اشک از چشمانم سرازیر شد. نه صدای گریه نوزاد را شنیده بودم و نه صحنه عمل را دیده بودم، اما همین خبر کوتاه مثل موجی از آرامش در وجودم پیچید.

کمی بعد، پزشک از اتاق عمل بیرون آمد. زانو‌ها و دست‌هایش زخمی و کبود شده بود، اما در چهره‌اش لبخندی آرام دیده می شد؛ لبخندی که انگار می گفت همه دردها ارزشش را